



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و پنج



سقوط هوایان در سیاهچال گنهکاران



شیه لیان پرسید: «سان لانگ حالت خوبه؟...میگم چطوره منو بزاری پایین؟»

ولی سان لانگ گفت: «نباید اینکارو بکنم!»

شیه لیان با شگفتی مکثی کرد و پرسید: «چه خبر شده؟ روی زمین چیزی هست؟»

هنوز با هر دو دستش او را محکم گرفته بود و بنظر نمیرسید به این زودی بخواهد رهایش کند شیه لیان دوباره دستش را بالا آورد تا سینه سان لانگ را لمس کند اما پیش از آنکه موفق به انجام کاری شود تمام صحنه ای که موقع سقوط و لمس کردن او مخصوصا وقتی که برجستگی گلویش را لمس کرده بود را بیاد آورد دست خود را عقب کشید. خودش هم نمیدانست چه اتفاقی برایش رخ داده پس از صدها سال هنوز هم نمیتوانست تشخیص دهد انجام برخی کارها درست نیست و اهمیت ندارد چطور با آنها روبرو شده باشد. در دل صدای درون خود را میشنید که سعی داشت ادب داشتن و مراقبت از دست پر شیطنتش را بیادش بیاورد.

در این هنگام غرشی پر از خشم و عصبانیت تمام سیاهچال را برداشت. «چه اتفاقی برای شماها افتاده؟؟»

صدا به لهجه بان یویه حرف میزد و با توجه به لحنش بنظر میرسید صدای ژنرال کمو باشد که شیه لیان همراه خود پایین کشیدش... او یکبار مرده بود پس با این سقوط دوباره اتفاقی برایش نمی افتاد تنها بخاطر شدت ضربه چنان بر زمین چسبید که بدنش روی زمین نقش بست. او روی زمین می خزید و می غرید: «چه خبر شده؟ سربازانم! برادران من! چه بلایی به سرتون اومده؟»

موقعی که آن بالا ایستاده و رو به پایین سیاهچال فریاد میکشید یکصد صدا به او جواب



دادند ناله های دردناک و گریه های وحشتناک در سراسر آن سوراخ تاریک طنین انداز شده بود انگار جهنمی از ارواح برای غذایشان می غریزند و خشمگین بودند ولی حالا جدای از غرش های خشمگین و عصبانیتش تمام چیزی که شیه لیان می توانست بشنود سکوتی مرگبار بود و با اینکه سان لانگ اینقدر به او نزدیک بود نه صدای نفس کشیدنش و نه صدای ضربان قلبش را نمی توانست بشنود.

شیه لیان نفس خود را نگه داشت زیرا احساس میکرد یک جای کار می لنگد. دقیقا همینطور بود.... او محکم به سان لانگ چسبیده بود اما صدای نفس و صدای ضربان قلبش را نمیشنید. کِمو با خشم فریاد میکشید: «کی شما رو کشته؟ کی شما رو کشته؟» وقتی آ-ژائو سقوط کرد شیه لیان می توانست صداهاى وحشتناک جویده شدن را بشنود ولی پس از سقوط سان لانگ همه چیز در سکوت فرو رفت. چه کس دیگری می توانست آنان را کشته باشد؟

کِمو هم به همان نتیجه دست یافته بود: «لنت به تو که مردای منو کشتی! خودتو مرده بدون!»

هرچند آنجا خیلی تاریک بود و نمیشد هیچ چیزی را دید اما شیه لیان میتوانست از همه طرف هجوم احساس خطر را دریافت کند. او کمی بدن خود را جا به جا کرد و گفت: «سان لانگ مراقب باش!»

ولی سان لانگ جواب داد: «اصلا نگرانش نباش!» دستانش هنوز دور شیه لیان بودند ولی پاهای خود را آرام جا به جا کرد بنظر میرسید تمام بدنش می چرخد. درون تاریکی شیه لیان می توانست صدای جرنج جرنج لطیفی را بشنود نوای بسیار ملایم و



گوشنوازی بود اما در عین حال تیز و بسیار بلند بود. صدایی زودگذر که سریع ناپدید شد کِمُو به سمت آنان خیز برداشت اما تنها توانست هوا را بگیرد دوباره چرخید و حمله کرد ولی هربار سان لانگ ماهرانه حرکتی به پای خود می داد و بی صدا از حملات او جاخالی میرفت. شیه لیان ناخودآگاه دست خود را بالا گرفت و محکم شانه سان لانگ و لباس او را چنگ زد. با اینکه دستان شیه لیان محکم و استوار او را چسبیده بودند اما سان لانگ به آسانی و نرمی همه حملات را جاخالی میداد. هربار شیه لیان میتوانست چیزی سرد و سخت چون یخ را روی آن بازوهای که محکم او را فشار میدادند احساس کند. همانطور خیره نگاهش میکرد درون سیاهچال تاریک نورهای نقره ای و جرقه های درخشان به همه طرف می پریدند صدای تیغه های تیز از هر طرف به گوش میرسید در هوا سوت میکشید و با خشم کِمُو ترکیب میشد.

بنظر میرسید ژنرال بان یویه زخمهای بدی برداشته اما آنقدر متکبر بود که حاضر نمیشد عقب بکشد او از روی خشم دوباره به طرفشان حمله برد ولی شیه لیان فریاد زد: «رویه!» در پاسخ به او نوار ابریشمی با صدای «پاه» خود را رها کرد و محکم به دور کِمُو پیچید او را به هوا برد و چند باری تکانش داد و سپس محکم بر زمین کوبید. کِمُو دوباره روی پاهایش بلند شد و غرغرکنان گفت: «شماها... دو به یک حمله میکنین.. موجودات پست؟!»

شیه لیان در دل گفت: خود تو موقعی که میخواستی ما رو بکشی اصلا به این فکر نمیکردی چند به چند هستیم پستی باشه یا نه... الان جونمون مهمتره... وقتی تو رو له کردیم درباره این موضوع بحث میکنیم....



سان لانگ به نرمی خندید و گفت: «حتی اگه تک به تک باهامون روبرو میشدی هم هیچ شانسى نداشتى ...اصلا نیازی نبود خودتو قاطی کنی!» جمله آخرش را با لحن آرام و محزون خطاب به شیه لیان گفت و جمله قبلیش تماما خطاب به کمو بود!

شیه لیان خطاب به او گفت: «باشه...» سپس سعی داشت خودش را تکان دهد و به او گفت: «سان لانگ خیلی خوب میشه منو بزاری پایین اینطوری تو دست و پاهاتم!»
سان لانگ جواب داد: «همینطوری خوبه ...تو رو نمیزارم زمین!»

شیه لیان که دیگر نمیدانست چه کند گفت: «ای بابا خب چرا؟» نکنه / این بچه خوشش میاد موقع جنگ کردن مردم رو بگیره بغلش؟ درسته رقیبت رو تحقیر میکنی ولی دیگه اینقدرا لازم نیست پیش بری!

جوان تنها یک کلمه به او گفت: «کثیفه!»

شیه لیان انتظار داشت لااقل برایش دلیل بیاورد او احساس میکرد اینکار خیلی خنده دار است همزمان آنقدر این موضوع برایش عجیب بود که نمیتوانست با کلمات بیانش کند حس میکرد رگه ای از گرما در دلش قل میزند بهمین دلیل گفت: «تو نمیتونی تا ابد اینطوری نگهم داری!»

سان لانگ هم جواب داد: «لزوما اینطور نیست!»

شیه لیان داشت شوخی میکرد اما جواب سان لانگ کاملا جدی بود چنان که شیه لیان در سخن گفتن کم آورد همانطور که آندو میان تاریکی سیاهچال باهم حرف میزدند



کِمو با سرسختی برای حمله ی دیگری خیز برداشت. سان لانگ با اینکه هر دو دستش را دور شیه لیان گرفته بود هنوز هم می توانست کِمو را بزند. کِمو کمی عقب رفته بود بعد با خشمی آتشین گفت: «اون هرزه تو رو فرستاده...»

آخر حرفهایش در میان صدای دووووووونگ بلندی خاموش شد و بدن بزرگش با صدای بسیار بلند یمحکم به زمین اصابت کرد این بار وقتی به زمین کوبانده شد دیگر برنخاست. شیه لیان که با دقت به همه حرفهای او گوش میداد گفت: «سان لانگ ... نباید اونو بکشی...باید بهمون بگه چطوری از اینجا بریم بیرون!»

سان لانگ مطیع و بی حالت ماند سپس به او گفت: «من سعی نداشتم بکشمش وگرنه تا الانم دوام نمی آورد»

سیاهچال گنهکاران دوباره در سکوتی مرگبار فرو رفت. پس از مدتی سکوت شیه لیان پرسید: «سان لانگ این پایین چه خبره؟ اینا کار تو بوده؟؟»

هرچند نیازی نبود در آن تاریکی خفقان آور چیزی را دید ولی بوی خون و مرگ چنان آنجا پیچیده بود که سبب شده بود خشم کِمو تحریک شود و آن حرکات را انجام دهد. کاملاً مشخص بود که اینجا اتفاقاتی رخ داده است پس از مکثی طولانی شیه لیان صدای سان لانگ را شنید: «بله»

شیه لیان اصلاً از پاسخش شگفت زده نشد اه کشید و بعد گفت: «خب چطوری باید اینو بگم....» او کمی فکر کرد تا کلمات بهتری انتخاب کند و بالاخره موفق شد زنجیره ای از کلمات مناسب را ردیف کند: «آه، سان لانگ اگر احیاناً در آینده دوباره آوردنت سر



همچین این سیاهچالی اصلا نباید سرخود کاری کنی و پیری پایین من سعی کردم جلوتو بگیرم ولی تو خودتو انداختی من واقعا نمیدونم باید باهات چیکار کنم...آه!»

بنظر میرسید سان لانگ از حرفهای او شگفت زده شده باشد وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد صدایش کمی عجیب به نظر میرسید: «نمیخوای چیز دیگه ای بپرسی؟»
«میخوای چی بپرسم؟»

«مثلا اینکه من انسان هستم یا نه؟!»

شیه لیان کمی میان ابروهایش را مالید و بعد جواب داد: «فکر نمیکنم نیازی باشه این سوالو بپرسم!»

سان لانگ پرسید: «عه؟ نیازی نیست؟»

شیه لیان جواب داد: «عه؟ نیازه؟ انسان بودن یا نبودن چندان مهم نیست!»

سان لانگ گفت: «اوه!»

شیه لیان کمی در آغوش او کج شد و برایش توضیح داد: «وقتی با کسی روبرو میشیم تصمیمش با ما نیست که اونا ارواح خوبی هستن یا نه در واقع این ذات ماست که همه چیو تعیین میکنه نه مدت زمانی که زندگی کردیم... اگه من تو رو دوست داشته باشم همچنان به دوست داشتنت ادامه میدم حتی اگه فقیر و گدا باشی ولی اگه ازت متنفر باشم خب این احساس رو همیشه تغییر داد حتی اگر تو امپراطور باشی... بنظرت اینطوری نیست؟ بنظر من که حقیقت همینه... برای همینه که نیازی نیست در اون مورد سوال کنم!»



سان لانگ خندید و گفت: «اوم... حرفی که تو زدی واقعا معنی داره!»

شیه لیان هم خندید و گفت: «واقعا؟»

آنها می خندیدند و حرف میزدند اما چیزی وجود داشت که دلش میخواست از آن چشم پوشی کند و همین حس بالاخره کارش را کرد. او که تمام این مدت در آغوش سان لانگ مانده بود ناخودآگاه به حالتی که داشت عادت کرد واقعا این حس برایش سخت بود شیه لیان سرفه کوتاهی کرد و امتحانی گفت: «راستی، سان لانگ، میتونیم درباره اون قضیه بعداً حرف بزنیم ولی واقعا میگم خیلی خوب میشه منو بزاری پایین باشه؟»

سان لانگ که بنظر میرسید لبخند میزند گفت: «فقط یه لحظه!»

همانطور که شیه لیان را نگهداشته بود بنظر میرسید در مسیر مشخصی حرکت میکند سپس آرام او را روی زمین گذاشت وقتی پاهای شیه لیان به زمین سفت رسیدند بالاخره توانست روی پاهایش بر زمین بماند: «خیلی ممنونم!»

سان لانگ جوابی نداد شیه لیان پس از سپاسگزاری سر خود را بالا گرفت و سعی داشت ابتدای سیاهچال را ببیند.

ماه گرد و روشن در آسمان آبی تیره و پر ستاره می درخشید واقعا زیبایی خیره کننده و مهیج بود اما بدبختانه باید این منظره را از وسط یک چهار دیواری بلند تماشا میکرد که داستان قورباغه ای درون برکه را برایش یادآوری مینمود.¹ شیه لیان سعی داشت دوباره رویه را به طرف بالای سیاهچال بفرستد نوار ابریشمی هم پرید ولی همانطور که

قورباغه درون برکه داستان چینی یک قورباغه از همه جا بی خبره که توی برکه زندگی میکنه و از دنیا بیرون بی خبره... در واقع اصطلاحیه ¹ از آدمهای کوتاه فکری که نمیتونن بزرگی دنیای اطرافشون رو درک کنن



انتظار داشت رویه وقتی به میانه مسیر رسید راهش توسط حصاری نامرئی بسته شد و به عقب برگشت و دیگر نتوانست پیشروی کند.

سان لانگ گفت: «دور تا دور این سیاهچال یه طلسم هست!»

شیه لیان جواب داد: «آره میدونم... فقط خواستم یه امتحانی کرده باشم وگرنه خیالم راحت نمیشد... موندم بقیه اون بالا تونستن دور بشن یا نه... نکنه اون بانوی سیاهپوش همه شونو پرت کنه اینجا؟»

او برای سان لانگ توضیح داد که آن دختر چطور روی تیرک آویزان جان گرفته و گروه سربازان را پرتاب کرد حرفهای شیه لیان که به اتمام رسید چند قدم به جلو برداشت بعد پایش روی چیزی عجیب شبیه یک بازو افتاد. یک لحظه تعادلش را از دست داد اما توانست خودش را نگهدارد با این حال سان لانگ همچنان از او مراقبت میکرد و گفت: «مراقب باش!» سپس ادامه داد: «بهت که گفتم زمین کثیفه!»

شیه لیان تازه منظور او از «کثیف بودن» را فهمید و به او گفت: «من خوبم میخواستم از آتش کف دست استفاده کنم و اطراف رو ببینم بعدش ببینم باید چیکار کنیم!»

سان لانگ ساکت شد در این لحظه در نقطه ای دور دست غرش خشمگین کِمُو را شنیدند: «تو واسه اون هرزه کار میکنی... همه اشباح سرزمین ما رو ناعادلانه کشتی... نفرین اونا دنبالت!»

شیه لیان چرخید و با لهجه بان یویه گفت: «ژنرال کِمُو...دقیقا داری درباره کی حرف میزنی؟»



ژنرال کِمو نیز با نفرت زیادی فریاد کشید: «بیخود میکنی که ازم سوال میپرسی! همون شیطان!»

شیه لیان گفت: «اون تهذیبگر زن که توی شهر میچرخه؟»

کِمو با خشم تف انداخت. انگار شیه لیان درست حدس زده بود پس به پرسش ادامه داد: «مگه شما به استاد ارشد وفادار نیستین؟»

کِمو از شنیدن حرفهای او آنقدر خشمگین شد که با فریاد گفت: «من هیچ وقت به اون زنیکه وفادار نبودم!! هرگز اون هرزه فاسد رو نمیبخشم!!» سپس به سخنان تند و زننده خود ادامه داد.

کِمو آنقدر حرفهای زشت را با صدای بلند و ریتم تندى بر زبان آورد که شیه لیان مات و متحیر ماند و یک کلمه از حرفهایش را نمیفهمید... سپس پچ پچ کنان رو به سان لانگ گفت: «سان لانگ سان لانگ»

سان لانگ هم سریع جواب داد: «داره یه سره فحش میده ... میگه استاد بزرگ به کشورشون خیانت کرده ... دروازه های شهر رو باز کرده و گذاشته سربازای دشت مرکزی هر کسی که توی شهر بوده رو قتل عام کنن... و برادرهای اونو انداخته توی این سوراخ جهنمی.... و الان اون دلش میخواد اون زنیکه رو هزار بار بکشه ...نه ده هزار بار!»

شیه لیان با عجله گفت: «وایسا وایسا!»

چطور همچین چیزی ممکن بود در این داستان دو شکاف عمیق وجود داشت. اول اینکه «تهذیبگری که درون شهر می چرخید» همانکه شیه لیان درباره ش گفت همان زن



سفیدپوش بود. الان کِمو آن زن را به باد فحش و ناسزا گرفته و هرزه خطاب میکرد و میگفت آن زن برادرانش را درون این سوراخ پرتاب کرده است. قبل تر هم وقتی آن بانوی سیاهپوش افسران او را پیچ و تاب میداد و از روی دیوارها به پایین می انداخت شیه لیان شنید که کِمو(از حالا اینطور نوشته میشه) با همین لفظ او را صدا زد صد البته اینکه میخواست او را هزاران بار به تیغ بکشد—شیه لیان متوجه شد که آنان درباره یک نفر حرف نمیزنند. دوما اینکه، آیا استاد بزرگ به مردم بان یویه خیانت کرده بود؟؟

شیه لیان حرفهای او را قطع کرد و گفت: «ژنرال، اون استاد بزرگ بان یویه که شما گفتین همون دختر سیاهپوشیه که از روی تیرک روی سیاهچال آویزون بود؟»

کِمو جواب داد: «اگه اون نیست پس کیه؟!»

پس آن زن سیاهپوشی آویزان شده استاد حقیقی بان یویه بود؟! در این صورت آن زن سفید پوش که میخواست آنها را بیرون کشیده و بکشد و برای خودش درون شهر پیاده روی میکرد که بود؟ هنوز هویت آن زن جوان سیاه پوشی که او را همراهی میکرد هم مشخص نبود؟!

اصلا آن بانوی سیاه پوش با آن مهارت رزمی که به آسانی می توانست دهها سرباز را از روی دیوار به درون سیاهچال تاریکی پرتاب کند و ضرباتش یکی از یکی قدرتمند تر بودند چرا از تیرک آویزان شده ؟